

تصویرگر: مسعود کشمیری

علی ناصری

عزت بقی

همه چیز از ته یک صبح بهاری شروع

شد. صبحی که عزت میان خواب و بیداری به یکباره

از جا پرید و گیج نشست. اول منگ بود. خیلی سعی کرد

بفهمد صدای بوقی را که شنیده. تو خواب بوده یا بیداری؛

ولی هیچ چیز نفهمید. صدای بوق کش‌دار بود و عجیب. انگار از

قعر زمان، یکی او را صدا می‌زد؛ یک صدای مرموز. چیزی که عزت

هیچ‌وقت در عمر کوتاهش نشنیده بود.

تکانی به خود داد و خواست از چاه کوتاه بی‌آب بیرون بزند، ولی ناگهان

از چیزی که دید حیران ماند. نفسش بند آمد و دوباره به صدا فکر کرد. بوقی

سیاه و بلند، از دهانه چاه آویزان بود و تکان می‌خورد. دیشب وقتی وارد چاه

می‌شد، بوقی ندیده بود و وقتی به آبی آسمان که به اندازه دهانه چاه گرد بود، نگاه

می‌کرد باز هم نبود. همه چیز بعد از خواب او اتفاق افتاده بود.

معطل نکرد، بوق را قاپید و کیف چرمی شکلاتش را که همیشه از گردنش آویزان

می‌کرد، برداشت و از چاه کوتاه بی‌آب بیرون زد. اول تخم چشم ریز کرد و نگاهی به

اطراف انداخت. هیچ کس نبود. دور و اطراف همان کوه سنگی بود و همان جاده خالی و همان

قبرستان شلوغ. دورتر خانه‌ها بودند، خیابان‌ها، کوچه‌ها. در خانه‌اش را با تخته‌ای گرد بست.

دلش می‌خواست کسی را ببیند و بوق را نشان بدهد، ولی هیچ کس نبود.

مثل همیشه راه افتاد طرف شهر که باید از میان قبرستان می‌گذشت. اصلاً، دوستش مثل

همیشه کنار قدیمی‌ترین قبر قبرستان نشسته بود و داشت لای ناخن‌هایش را پاک می‌کرد. پسر

مرده‌شور تا عزت را دید، ناخن‌هایش از یاد رفت.

– عزتی نیستی؟! کجایی؟!

عزت، گیجی و بهت اول صبح همان‌طور تو قیافه‌اش بود. بوق بلندش را نشان اصلاً داد و صداهای کوتاه

و بلند نامفهوم بیرون داد. با دست و صورت شروع به حرف زدن کرد. اصلاً پقی زد زیر خنده:

– عزتی، این دیگه چی چیه؟!

بعد یکی از شکلات‌ها را برداشت و گذاشت تو دهانش.

– از کجا آوردی پسر اینو؟!

شکلات تا آخرین ذره تو دهان اصلاً آب شد، ولی هیچی از ایما و اشاره دوستش نفهمید. بوق را از

او گرفت و توی آن دمید؛ هیچ صدایی از آن بیرون نیامد.

– عزتی، این بوقم که مثل خودت لاله، حتماً از این به بعد می‌خوای شکلاتاتو با این داد بزنی،

هان؟!

عزت خیلی دلش می‌خواست حس آن صدای رازآلود را که میان خواب و

بیداری شنیده بود و بعد اندازه شگفتی‌اش از دیدن شیپور بر دهانه چاه را

به اصلاً بگوید، ولی نتوانست. بوق را قاپید و راه افتاد طرف

شهر. صدای اصلاً طرفش سرازیر شد:

— عزت، مادرت؟! —

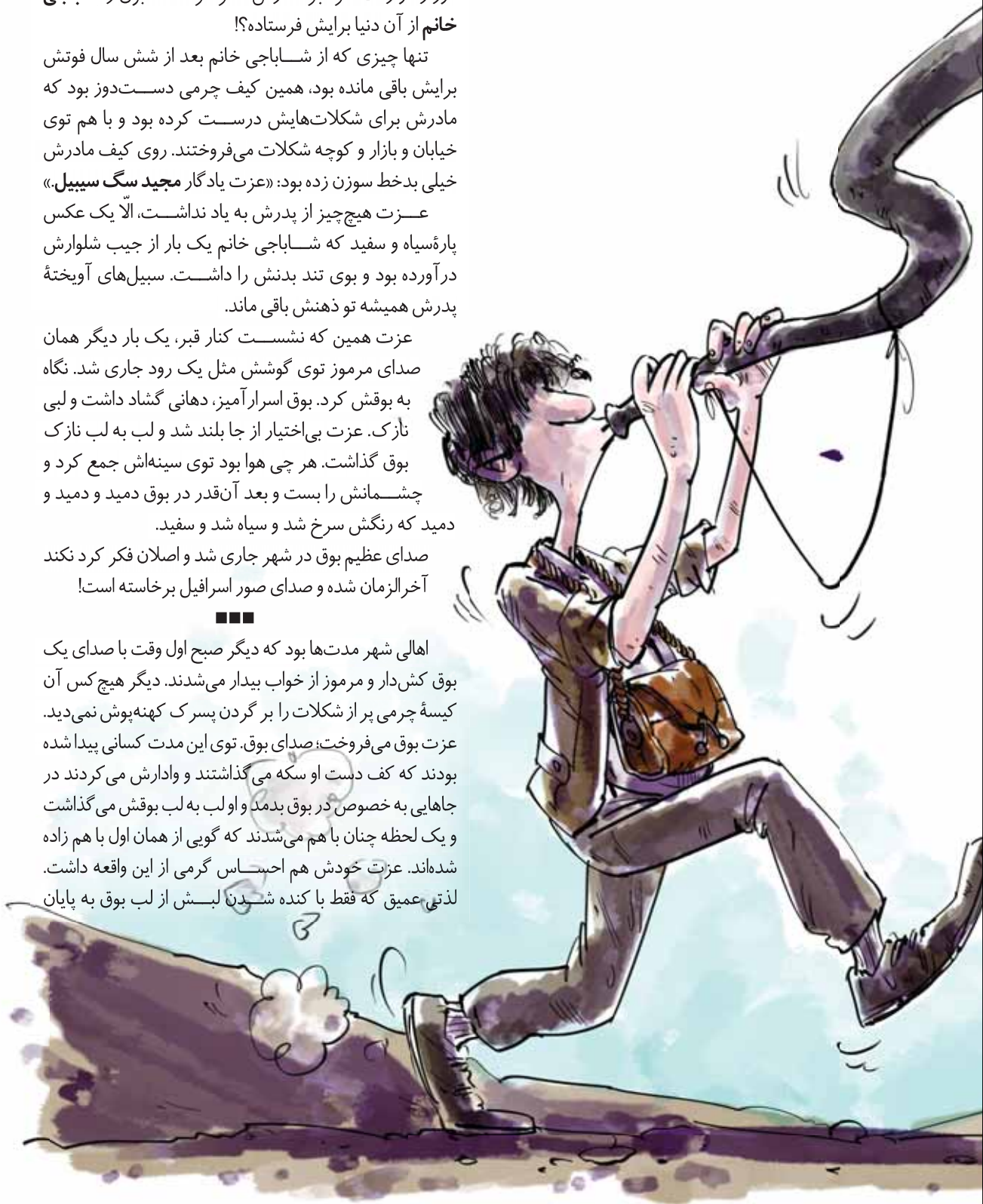
عزت هر وقت که از خواب بیدار می‌شد و از آن چاه کوتاه و گشاد بی‌آب بیرون می‌آمد و می‌رفت طرف شهر، اول سری به مادرش می‌زد. یک لحظه به خودش آمد و قبرهای قدیمی را دور زد و رفت سر قبر مادرش. فکر کرد نکند بوق را شاباجی خانم از آن دنیا برایش فرستاده؟! —

تنها چیزی که از شاباجی خانم بعد از شش سال فوتش برایش باقی مانده بود، همین کیف چرمی دست‌دوز بود که مادرش برای شکلات‌هایش درست کرده بود و با هم توی خیابان و بازار و کوچه شکلات می‌فروختند. روی کیف مادرش خیلی بدخط سوزن زده بود: «عزت یادگار مجید سگ سیبیل». عزت هیچ‌چیز از پدرش به یاد نداشت، الا یک عکس پاره‌سیاه و سفید که شاباجی خانم یک بار از جیب شلوارش درآورده بود و بوی تند بدنش را داشت. سیبیل‌های آویخته پدرش همیشه تو ذهنش باقی ماند.

عزت همین که نشست کنار قبر، یک بار دیگر همان صدای مرموز توی گوشش مثل یک رود جاری شد. نگاه به بوقش کرد. بوق اسرارآمیز، دهانی گشاد داشت و لبی نازک. عزت بی‌اختیار از جا بلند شد و لب به لب نازک بوق گذاشت. هر چی هوا بود توی سینه‌اش جمع کرد و چشمانش را بست و بعد آن‌قدر در بوق دمید و دمید و دمید که رنگش سرخ شد و سیاه شد و سفید. صدای عظیم بوق در شهر جاری شد و اصلاً فکر کرد نکند آخرالزمان شده و صدای صور اسرافیل برخاسته است!

■ ■ ■

اهالی شهر مدت‌ها بود که دیگر صبح اول وقت با صدای یک بوق کش‌دار و مرموز از خواب بیدار می‌شدند. دیگر هیچ‌کس آن کیسه چرمی پر از شکلات را بر گردن پسرک کهنه‌پوش نمی‌دید. عزت بوق می‌فروخت؛ صدای بوق، توی این مدت کسانی پیدا شده بودند که کف دست او سکه می‌گذاشتند و وادارش می‌کردند در جاهایی به خصوص در بوق بدمد و اول لب به لب بوقش می‌گذاشت و یک لحظه چنان با هم می‌شدند که گویی از همان اول با هم زاده شده‌اند. عزت خودش هم احساس گرمی از این واقعه داشت. لذتی عمیق که فقط با کنده شدن لبش از لب بوق به پایان





بیشتر بخوانیم

نویسنده: سیمون چشایر

مترجم: حبیب یوسفزاده

ناشر: طلایی

سال نشر: ۱۳۹۵

تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۸۳۰۶۶

این کتاب کمک می‌کند تا

به ایده‌های بزرگ برسید.

بفهمید داستان‌ها چگونه سر

هم می‌شوند و با واقعیت‌های

هیجان‌انگیز درباره نویسنده‌گان

و دنیای نوشتن آشنا شوید.



می‌رسید.

او بعد از

مدت‌ها به طریقی

دیگر داشت حرف می‌زد.

دیگر لال نبود. انگار یک وجود

دیگر پیدا کرده بود که خودش هم

از داشتن آن تعجب می‌کرد.

شب‌ها فقط به بوقش زل می‌زد؛ ساعت‌ها.

تا اینکه خوابش می‌برد. در این میان او اسباب مزاح

دیگران هم شده بود. همان‌هایی که به او سکه می‌دادند،

بارها در یک ظهر خواب‌آور یا سپیده‌دم یک روز تعطیل، به عذاب

صدای بوق بلند عزت گرفتار شده بودند. عزت بارها به این فکر کرده بود

که حرف زدن چه لذتی دارد. بارها بوقش را کنار گذاشته بود و خواسته بود مثل

بوق بلند بلند صدا در بیاورد، ولی موفق نشده بود. صدای بوق تا ادارات و بانک‌ها هم کشیده

شده بود. بارها کارمندان چرتی از صدای بوق او پریده بودند و عزت فرار کرده بود. شهرت او و

صدایش از شهر کوچکشان به شهرهای بزرگ کشیده شده بود.

ولی یک روز که دیگر مزاح کارهای او خاصیت خودش را از دست داده بود، عده‌ای از اهالی شهر از او

خواستند که به شغل سابقش برگردد. حتی این پیشنهاد را هم به او دادند که حاضرند شکلات‌های او را به

دو برابر قیمت بخرند، ولی صدای آزار دهنده بوق او را نشنوند. عزت قبول نکرد. او بیشتر از پولی که می‌گرفت، از

داشتن یک صدای بلند لذت می‌برد. نمی‌خواست این صدا را از دست بدهد. انگار صدای بوق جزئی از او شده بود.

مدتی نگذشت که پلیس او را دستگیر کرد. ولی بعد از آزادی، بار دیگر صدای بوق او شنیده می‌شد. دستگیری‌های

بعدی هم چیزی را عوض نکرد. تبعید هم فایده نداشت. مقامات شهری از عزت و صدایش ذله شده بودند. صبح

اول وقت صدای بوق خانه به خانه و کوچه به کوچه می‌رفت و سرازیر می‌شد تا اینکه یک روز صدایی نیامد. گوش

کنج‌کاو مردم منتظر صدای بوق بود، ولی روز بعد و روز بعد هم نیامد. نه از صدا خبری بود و نه از عزت.

بعد از آن هیچ کس عزت را ندید. عده‌ای گفتند خود عزت از شهر رفته و عده‌ای هم پای پلیس را به نوع دیگر

در کار دخیل می‌دانستند. ولی عده‌ای دیگر هم شکسته شدن بوق توسط عده‌ای ناشناس را علت کار می‌دانستند.

آن‌ها معتقد بودند حتماً عزت در گوشه‌ای یا جایی دور، از غصه دق کرده است. هر چه بود، گویا دیگر همه چیز

تمام شده بود. مردمان شهر کم‌کم عزت و بوقش را فراموش کردند.

اما سال‌ها بعد، کودکانی که پیر شده بودند و پیرهایی که مرده بودند، ناگهان صدای عظیمی را از

طرف کوه شنیدند. صدا شهر را لرزاند؛ آن هم نه یک روز و نه دو روز.

پیرهای شهر همه این صدا را به خاطر داشتند. همه آن‌ها چشم به کوهی دوخته

بودند که قبل از آن خاموش بود.